



«زنان این سرزمین کهنسال، پیوسته در عرصه‌های نبرد خیر و شر، در کنار مردان با ستم ستمگران به مقابله ایستاده و برگهای زرینی را به تاریخ سراسر جانفشانی و پاسداری از آیین و میهن افزوده‌اند. زنان ایرانی، در اسارت دشمن جبار نیز ثابت کردند که این ملت، در برابر هیچ قدرتی سر تسلیم فرود نمی‌آورد و تعظیم و تکریم را فقط شایسته «او» می‌داند که عزت و سربلندی انسانهای مخلص و صبور را ضمانت کرده است.»

دلم برای معنویت آن روزها تنگ می‌شود...
«زنان و اسارت»
 در گفت و شنود شاهد یاران با
 آزاده فاطمه ناهیدی

دلم برای معنویت آن روزها تنگ می‌شود...

خیلی سفارش می‌کرد که مواظب باشم، به او گفتم «می‌رویم خرمشهر» و این آخرین خبری بود که خانواده‌ام از من داشتند.

در نوزدهم مهر، خرمشهر بودیم، جنگ واقعی آنجا بود. یک لحظه صدای انفجار قطع نمی‌شد، زنها و بچه‌ها از شهر رفته بودند. مسجد جامع شده بود پایگاه نیروها، مادر خانه‌ای روزه‌روی مسجد که قبلاً مطب بود، مستقر شدیم. داشتیم آنجا را آماده می‌کردیم که یکی از برادران خرمشهری آمد و گفت «اینجا ساختمان محکمی ندارد، با یک موج انفجار خراب می‌شود.» ما را برد خانه خودشان و گفت «اینجا در اختیار شماست» یکی از اتفاقا را کردیم در مانگا، شب دو دسته شدیم؛ شهید دکتر صادقی و دو نفر دیگر یک گروه، من و برادر جرجویی و زندی یک گروه. قرار شد هر گروه یک روز خط باشد و یک روز همانجا توی درمانگاه. صبح شهید دکتر صادقی با دو نفر دیگر رفته بودند خط، من و برادر زندی جلوی خانه ایستاده بودیم و حرف می‌زدیم، از تقدیر و از اینکه تا خدا نخواهد هیچ اتفاقی نمی‌افتد. بعد رفتیم خانه. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که صدای خمپاره‌های خانه را لرزاند. دویدیم بیرون. خمپاره خورده بود دست همانجایی که ما چند لحظه پیش ایستاده بودیم. هم شوکه شده بودم و هم دلم آرام شده بود که واقعا همه چیز دست خداست. همان موقع دو تاسریز که خیلی آشفته بودند، آمدند و گفتند «خیلی شهید و مجروح داده‌ایم. کمک می‌خواهیم.» ما با آن دو سرباز سوار آمبولانس شدیم که برویم خط. توی ماشین دوربین را برداشتم و بیرون را نگاه کردم. یک خط سیاه از دور پیدا بود. پرسیدم «این سیاهی چیه؟ نکنه دشمن باشه؟» گفتند «نه، حتماً ساراب است.» همه فکر و ذکر این بود که الان کلی مجروح و زخمی هست و باید زودتر برسیم آنجا. ولی جلوتر که رفتیم، یکی از سربازها گفت، «اینجا چقدر تانک است!» حواسشان نبود که ما اینقدر تانک نداشتیم. روز قبل وقتی به یکی از سنگرها در خرمشهر رفته بودیم، زمین‌نگار خودمان می‌گفتند «یک تانک بیشتر در کل خرمشهر نداریم.» حتی بچه‌ها متوجه نشدند که لوله تانکها به طرف ایران است، نه عراق. نمی‌دانستیم خط دست عراقی‌ها افتاده. آنقدر نزدیک شدیم که ما مسلسل می‌توانستند ما را هدف بگیرند. یکدفعه یک گلوله تانک خورد کنار ماشین پریدیم پایین که پناه بگیریم. همانجا پای برادر جرجویی تیر خورد. یک کاتال کوچک نزدیکمان بود. خودمان را رساندیم آنجا. رفتیم سراغش. باند همراه بود. فقط به این فکر می‌کردم که چه کار کنم خونریزی پای او بند بیاید. به فکر نمی‌رسید الان دست عراقی‌ها هستیم. حتی وقتی آمدند ما را ببرند، دیدم باندی که به پای برادر جرجویی بسته بودم می‌کشد روی زمین؛ فرصت نبود باندش را محکم کنم. تکران بودم تکند کزاز بگیرد. سفارش می‌کردم «هر جراسیدی، در اولین فرصت بگو بهت و اکسن کزاز بزنند.» ولی نمی‌دانستم نه تنها از اکسن خبری نیست بلکه برادر جرجویی و بقیه برادران در همان خط دوم اعدام خواهند شد. چگونه اسیر شدید؟

عراقی‌ها آمدند بالای سر ما. با توپ و تشر می‌می‌گفتند «قم! قم! یکی از آنها آمد جلو که دستم را بگیرد و من را بکشند بالا. دستم را کشیدم و

پدر و مادرتان هم مخالفت کردند؟
 خیر. مادرم می‌گفت، «داداش! اصرار نکن. بگذار با خیال راحت بروی.» مامان به این کارهای من عادت داشت. بابا هم می‌دانست وقتی می‌گویم «می‌خواهم بروم»، حتماً فکرهایم را کرده‌ام. چیزی نگفت. از وقتی فارغ التحصیل شده بودم، رفته بودم مناطق محروم. احساس می‌کردم وجودم آنجا لازم تر است. حضرت امام در یکی از فرمایشاتشان دستور داده بودند که هر کس می‌تواند برود و به مناطق محروم به مردم خدمت کند. زمان شروع جنگ من در یکی از روستاهای اطراف بم بودم، که شنیدم جنگ شروع شده. همانجا تصمیم گرفتم بروم جبهه. آمدم تهران. مادر بزرگ فوت کرده بود. تازه دفنش کرده بودند. خیلی دوستش داشتم. به هم خیلی نزدیک بودیم. همه حرفهایم پیش او بود. اما جنگ همه باورها را عوض کرده بود. حتی نمی‌توانستم بمانم ختم مادر بزرگ تمام شود.

چگونه و از چه طریقی به جبهه رفتید؟
 بندرعباس که بودم با شهید صادقی آشنا شدم. با ایشان و چهار نفر از امدادگران که از اصفهان آمده بودند، قرار گذاشته بودیم برویم جبهه. با همان گروه راهی شده بودم و حالا در فوول بودیم.

از تردیدها و ترس‌هایتان بگویید.
 آن شب با خودم کلنجار می‌رفتم که برگردم؟ بمانم؟ اما احساس می‌کردم وظیفه دارم در جبهه بمانم. اگر هیچ کاری نتوانم بکنم حضور من به عنوان یک زن می‌تواند باعث قوت قلب رزمندگان شود. نقش زنان را در

عراقی‌ها را ذلّه کرده بودیم. در سلول را باز می‌کردند و با کابل به سر و بدنمان می‌زدند. اما ما برای قانون‌شکنی و مبارزه با آنها به کار خود ادامه می‌دادیم. این یکی از راههای مبارزه با آنها بود. سربازان بدون اجازه رئیس زندان اجازه باز کردن در سلول ما را نداشتند

پیروزی انقلاب دیده بودم و در خیلی موارد زنان عامل تهیج و حرکت مردان بودند. باید می‌ماندم و از انقلاب، از مملکت دفاع می‌کردم. توکل کردم به خدا. صبح از آن همه تردید و دلهر خبری نبود. بمباران قطع نشده بود، ولی من نمی‌ترسیدم. آمده‌اشدیم که برویم خرمشهر. موعوم

قبل از اسارت چه می‌کردید؟
 در رشته مامایی فارغ التحصیل شده بودم و در مناطق محروم خدمت می‌کردم.
 چند سالتان بود و چه شد که تصمیم گرفتید عازم جبهه شوید؟
 بیست و چهار سال داشتم. در شهر بم بودم که خبر شروع جنگ را شنیدم و به جبهه رفتم.
 از خودتان نپرسیدید که زن در جبهه چه می‌کند؟
 چرا، ولی با توجه به تخصصی که داشتم و مخصوصاً با عشقی که به خدمت به کسانی که به تجربه‌های پزشکی من نیاز داشتند، می‌دانستم که حضور مفید خواهد بود.
 ترسیدید؟
 چرا. یاد می‌آید که با صدای هر انفجاری بند دلم پاره می‌شد. من هیچ وقت جنگ را آن جور ندیده بودم.

از ابتدای ورود خود به جبهه و احساسات بگویید؟
 تازه رسیده بودیم در فوول و یکر است رفته بودیم پایگاه وحدتی. من بودم و دکتر صادقی، آقای زندی و برادر جرجویی با دو نفر دیگر که امدادگر بودند. من هم که سال گذشته در رشته مامایی فارغ التحصیل شده بودم. از تهران یک ایکسپ شدیم و رفیم جبهه. اول رفتیم غرب، اما سه روز پیش تر نماندیم. گفتند جنوب بیشتر به نیرو نیاز دارد. رفتیم اندیشک. همه جا پر از دود بود. نیروگاه برقی رازده بودند. گفتم «بهرتر است برویم در فوول. شب در فوول بمانیم و صبح حرکت کنیم.» همه موافق بودند. اما در فوول هم دست کمی از اجاهای دیگر نداشت. در پایگاه وحدتی در فوول، فقط نیروهای ارتشی مانده بودند و زنها و بچه‌ها را برده بودند. به ما هم اجازه ورود نمی‌دادند. عمو می‌آنها بود. تلفن کردم و او آمد ما را برد داخل پایگاه. شب وحشتناکی بود. از بس آنجا را می‌کوبیدند، فکر می‌کردم تا صبح زنده نمی‌مانیم. قبل از جنگ، زیاد با خانواده می‌رفتمی آنطرها. پایگاه وحدتی جای قشنگی بود. آن شب خیلی ساکت بودم. به جز صدای انفجار یا بمباران صدای دیگری وجود نداشت.

آیا موردی پیش آمد که به تردید بيفتید و احساس کنید که اشتباه کرده‌اید که به منطقه جنگی آمده‌اید.
 بله، زمانی که مجروحان را می‌دیدم به خصوص وقتی که می‌دیدم چطور جوانان ما دست و پا و چشم و اعضای بدن خود را از دست می‌دهند و معلول می‌شوند. ولی من از دو دلی بدم می‌آید. دلم می‌خواست هر تصمیمی می‌خواهم بگیرم، زودتر بگیرم. فکر می‌کردم کاش به حرف دایی گوش کرده بودم و نمی‌آمدم.

آیا کسی با جبهه رفتن شما مخالفت کرد؟
 بله. وقتی می‌خواستیم بیایم جبهه، دایی من اصرار می‌کرد بمانم. می‌گفت، «احساساتی شده‌ای.» می‌گفت «ما جنگ جهانی دوم را دیده‌ایم. به این سالکیتها نیست. کشته شدن دارد، مقفود شدن دارد، اسارت دارد. اگر بروی دست و پایت قطع شود، یک عمر بیچاره می‌شوی.» هر چه برایش توضیح می‌دادم باید بروم، وظیفه است، گوش نمی‌داد.

گفتم «تو نامحرمی»، او هم قنداق تفنگش را گرفت به طرف من. آن را گرفتم و آمدم بالا. عراقی‌ها دست و پا و چشمه‌ایمان را بستند و ما را سوار تاکت نفربر کردند که در همانجا، چشم به چشم راننده آن افتاد. یکجوری نگاه می‌کرد. انگار می‌گفت، «وای به حالت! چه بلایی سرت آمد.» از تک تک ما بازجویی کردند. چند لحظه بعد از بازجویی، همه جا ساکت شده بود. حتی صدای نفس کشیدن بچه‌ها را نمی‌شنیدم. آهسته صدایمان کردم. کسی جواب نداد. از زیر دستمالی که به چشمم بسته بودند، پاهای سربازهای عراقی را می‌دیدم. تنها شده بودم. من را بردند داخل گودالی و تنهاها کرد کردند. بوی بسیار بدی می‌آمد. گودال محل زباله‌هایشان بود.

چه احساسی داشتید؟

تا چند ساعت فکر کار نمی‌کرد. فرار که نمی‌توانستم بکنم. چون جایی را بلد نبودم. دوباره من را می‌گرفتند و وضع بدتر می‌شد. بهترین اتفاق مرگ بود. با هر صدای انفجار، خودم را بالا می‌کشیدم که ترکش به من بخورد. دیگر هیچ چیز برام مهم نبود. دعا می‌کردیم. استغفار کردم. شهادتین را گفتم، اما یادم افتاد چند روز پیش نماز امام‌زمان نذر کرده بودم. روی زانوهایم، کف گودال نشستم و نذر را ادا کردم. بعد از نماز، آرام‌تر شدم، اما وقتی یاد نگاههای عراقی‌ها می‌افتادم، بدنم می‌لرزید. من را که گرفتند، شادی کردند، لهله کردند، تیر هوایی زدند. چندش‌آور بود. با خودم کلنجار می‌رفتم. باید آرام می‌شدم. باید اسارت را باور می‌کردم.

چگونه بر این احساسات غلبه کردید؟

در همان گودال محل دفن زباله‌ها با خودم فکر کردم. احساس می‌کردم این من نیستم که اسیر شده‌ام. من یک زن ایرانی مسلمان هستم و باید چهره واقعی او را نشان می‌دهم. خودم را سپردم دست خدا و خواستم کمکم کند. نزدیک ظهر بود. سربازهای آفرستاده بودند مراقبم باشد. بلند بودم به زبان عربی حرف بزنم. با ایما و اشاره به او گفتم، «می‌خواهم نماز بخوانم.» رفت از فرماندهان اجازه گرفت. دست و پا و چشم‌انم را باز کرد و از آن گودال من را برد جای دیگر. سر تا پاهم خاکی بود. مانتم پر از لکه‌های خون شده بود. با خاک سرزمین تصرف شده‌ام تیمم کردم و نماز خواندم. او زل زده بود و نگاهم می‌کرد. انگار چیز عجیبی دیده باشد. بعد رفت یک خرزبه آورد. خرزبه را در زمین و یک تک‌ش را داد به من. نمی‌خواستیم بگیریم. می‌گفت «اگر نخوری، می‌میری. معلوم نیست کی به تو غذا بدهند.»

شما را کجا بردند؟

غروب بود که رسیدیم توموه. هوا تاریک شده بود که من را فرستادند آسایشگاه. اسرای آن آسایشگاه همه در جدار بودند. من که وارد شدم، یکی از افسرها دوستی دژ نوی سرش و گفت، «وای! یعنی کار ما به جایی رسیده که زنده‌ایمان را اسیر می‌کنند؟» پریشان شده بود. راه می‌رفت و سرش را تکان می‌داد. برای من یک تکه مقوا آورد که روی زمین نشینم. اما بعضی از آنها جور دیگری بودند، با او فرق داشتند. نگاهشان و حرف‌زدنشان آدم را اذیت می‌کرد. انگار باعث و بانی اسیر شدنشان من بودم. می‌گفتند، «شما انقلاب کردید که الان وضع ما این است.»

آیا قبل از اسارت به آن فکر کرده بودید و آمادگی داشتید؟

من هیچ وقت به اسارت فکر نکرده بودم. فکر می‌کردم هرکس برود جنگ، یا شهید می‌شود یا مجروح، شب سختی بود. نمی‌دانستم چه بلایی سرم خواهد آمد. آن شب فقط نیم ساعت همانطور که نشسته بودم و سرم روی زانوهایم بود، خوابم برد. اذان صبح را گفته بودند که از خواب بیدار شدم. در باز بود. اما بیرون نرفتم. تیمم کردم و نماز را خواندم.

بازجویی هم شدید؟

بله. از همان روز اول، بازجویی‌ها شروع شد. پنج شش نفر می‌آمدند، یک طومار سؤال می‌گذاشتند جلویمان و می‌پرسیدند؛ از جنگ، از سیاست، از اقتصاد ایران. وقتی می‌گفتم، «امام‌هستم و آمده بودم برای کمک به مجروحان»، می‌پرسیدند: «چرا خنجر همراهت بود؟» می‌گفتم، «برای پاره کردن لباس مجروح لازم می‌شد.» هر بار گفته بودم، باز می‌پرسیدند. توی جیبم شماره تلفن بیمارستان طالقانی را پیدا کرده بودند. فکر می‌کردند رمز است. خسته‌ام می‌کردند. سعی می‌کردم صبور باشم و حرف‌هایم یکی باشد که شک نکنند. در بازجویی به مترجم‌هایی که پناهنده ایرانی بودند، جواب نمی‌دادم. گفته بودم «مترجم فقط از خودتان باشد.» آنها بهتر

با خون دستم روی دریاچه نوشتیم: «الله اکبر، لاله‌الله».

فکر می‌کردم خود «الله اکبر» کوبیده است. اگر با خون هم نوشته شده باشد که حتماً خیلی تأثیر می‌گذارد. می‌خواستیم هرکس آمد دریاچه را باز کرد، ببیند. می‌خواستیم خودشان ببینند چقدر جنایتکارند

سؤال می‌کردند. اینها بد و بیراه می‌گفتند. تازه معلوم نبود همان را که من می‌گویم ترجمه کنند.

سرانجام شما را به کجا بردند؟

آسایشگاه کناری ما، جای اسرای عادی بود. هر چند وقت یک‌بار آسایشگاه از اسرا خالی می‌شد و معلوم نبود برادرانمان را به کجا می‌برند و به جای آنها یک عده دیگر را می‌آوردند. شب سوم چهارم من را بردند آنجا. کنار آنها راحت‌تر بودم. آن شب نماز را به جماعت خواندیم. بعد از نماز، محمد، سرباز عراقی، من را صدا زد. یک ساندویچ برام آورد بود. فکر می‌کرد خیلی لطف کرده. سه روز بود که ما غذا نمانده بود. بعدها تا زمانی که در آنجا بودیم هر دوسه روز، یک وعده غذای مختصر می‌دادند که نمی‌رییم. گفتم، «اگر ساندویچ هست برای همه بیارو، وگرنه من هم مثل بقیه.» آن ساندویچ هم شام خودش بود. دور برش را نگاه می‌کرد و با اضطراب اسرار می‌کرد که بگیرم. ساندویچ را گرفتم. دادم به یکی از بچه‌ها که لقمه کند و به همه بدهد. بعد از اینکه همه مختصری از آن ساندویچ خوردند بلند شدم و رفتم از محمد تشکر کنم. محمد پشت پنجره بود. چشمه‌ایش پر از اشک شده بود. گفت «توسلمانی، نه من.» دو سه بار این را گفت. بعد از آن احساس صمیمیت می‌کرد. می‌آمد در دل می‌کرد. بعضی وقتها برام اخبار جنگ را می‌آورد.

همان جا ماندید؟

خیر. فردا دوباره من را برگرداندند آسایشگاه قبلی. بیشتر وقتها می‌نشستم روبه‌روی پنجره. بیرون را تماشا می‌کردم و فکر می‌کردم؛ به ایران، به جنگ، به امام، به مادر، به خودم.

آیا زنان دیگری را هم به اسارت گرفتند؟

بله. دو نفر بودند به اسم آذر و معصومه. زیاد حرف نمی‌زدند. اسمشان را هم به زور گفتند. یک روز توی دستشویی داشتیم لکه‌های خونی که از خم برادر چرگویی به لباسمان مانده بود، می‌شستم. هنوز نتوانسته بودم خوب تمیزش کنم. یک دستی نمی‌شد. معصومه آمد جلو و با آستین، لباسم را به تنم شست. آن لحظه حس کردم چقدر می‌توانم به هم نزدیک باشیم، اما شب هرچی باهاشان حرف می‌زدم، خودشان را کنار می‌کشیدند. چوری نگاه می‌کردند، انگار من دشمنم. آخر معلوم شد عراقی‌ها گفته‌اند من جاسوسم. آنها باور کرده بودند. گفتم، «اگر من جاسوس بودم که نباید به شما می‌گفتند. اون طوری راحت‌تر می‌توانستم از زیر زبان شما حرف بکنم.» به همه می‌گفتند، «یک نفر با ما همکاری کرده، فرستادیمش ایران.» به من گفته بودند، «می‌پریمت کربلا.» فکر می‌کردند چون ما زن هستیم و اسارت برای ما سخت‌تر

است، راحت قبول می‌کنیم. آن شب تا صبح با هم حرف زدیم. با هم اسیر شده بودیم. برای اینکه از هم جداشان نکنند گفته بودند خواهرند. با مجروحی که نخوسته بودند تنها راه‌ایش کنند. اسیر شده بودند. بعد از چند روز، تنها شدیم. بقیه را بر برد جای دیگر. شبها نمی‌خوابیدیم. تا صبح بیدار می‌ماندیم. حلیمه هم آمده بود. شده بودیم چهار نفر. حلیمه هم ماما بود و در بیمارستان خوشمهر کار می‌کرد. بین راه شیراز آبادان اسیر شده بود. ماشین به پهنا داشت، راه‌ها خطرناک است، آنها را از بی‌راهه آورده و تحویل عراقی‌ها داده بود. ابتدا خیلی بی‌تابی می‌کرد. من خیلی با او حرف می‌زدم.

ظاهراً شما را به زندان الرشید بغداد بردند. آنجا چه جور جایی بود؟

آنجا هر چه داشتیم از ما گرفتند. پرسیدیم، «اینجا کجاست؟» گفتند، «هتل.» «چه جور هتلی است که وسایلمان را باید بدهیم؟» ساک حلیمه و ساعت من و هر چه داشتیم حتی یک سنجاق قفلی را تحویل دادیم. چشمه‌ایمان را بستند و گفتند دست هم را بگیرند. «نفر جلویی را هدایت می‌کردند و ما هم به دنبال او.» سوار آسانسور شدیم. دو طبقه بالاتر آسانسور ایستاد و ما بیرون آمدیم. بویی شبیه بوی کافور می‌آمد. انگار وارد سالن تشریح دانشگاه پزشکی شده بودیم. جلوی در سلولی چشمه‌ایمان را باز کردند. سلول شماره ۲۵. وارد سلول شدیم و در سلول را پشت سرمان بستند. یک سلول چهارمتری و کف و دیوارها کاشی قهوه‌ای پررنگ بود. داخل محوطه کوچک نزدیک سقف، لامپ کم‌سوئی بود. با دو تادیاور هشتاد سانتی‌کواته، انتهای سلول را جدا کرده بودند. پشت آن توالی رنگی با شیر مخلوطکن آب‌سرد و گرم بود. در اهنی دریاچه کوچکی داشت که فقط از بیرون باز می‌شد. دور در آوار لاستیکی گرفته بودند. هیچ صدایی نه بیرون می‌رفت، نه تو می‌آمد. جای کوچک کثیفی بود. اما برای چند روز قابل تحمل بود. سلول کوچک کثیفی بود. به خیال اینکه قرار نیست زیاد آنجا بمانیم، راضی بودیم. یادم هست تا مدتی نمازمان را شکسته می‌خواندیم. برایمان دو تا کاسه سبزرنگ آوردند و چهار تالیوان با کمی تاید و صابون. هشت تا پتو هم آوردند. بوی بدی می‌آمد. با دستمان کف زمین را بوسیله کمی تایدی که داشتیم شستیم. بعد سه تا از پتوها را انداختیم کف سلول و یکی را لوله کردیم و جای بالش گذاشتیم. نفری یک پتو هم برای روانداز داشتیم.

روحیه‌تان را چگونه حفظ می‌کردید؟

صبح تا صدامی گاری صبحانه در راهرو می‌آمد، چهارتایی بسم‌الله می‌گفتم و درود و رحمتی می‌فرستادیم. یکی دوبار در روز بلند قرآن می‌خواندیم. هر سوره‌ای بلند بودیم با هم می‌خواندیم. دسته‌جمعی. بعد از نمازها دستهایمان را می‌دادیم به هم و دعای وحدت می‌خواندیم. با اینکارها عراقی‌ها را دل‌ده کرده بودیم. سر این مسئله خیلی اذیت شدیم. در سلول را باز می‌کردند و با کابل به سر و بدنمان می‌زدند. اما ما برای قانون شکنی و مبارزه با آنها به کار خود ادامه می‌دادیم. این یکی از راههای مبارزه با آنها بود. سربازان بدون اجازه رئیس زندان اجازه باز کردن در سلول ما نداشتند.

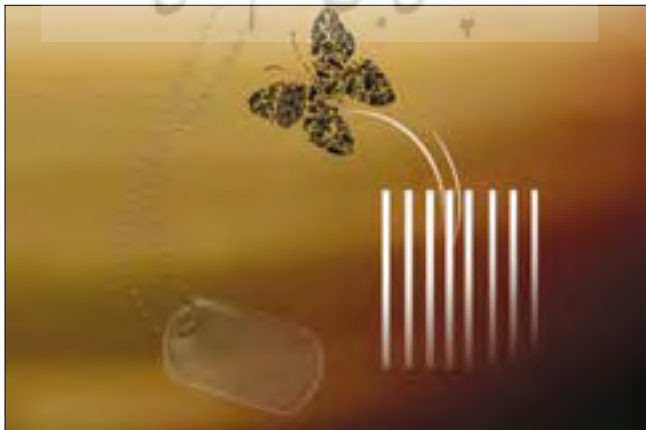
چرا؟ فکر می‌کردم چون مراد در خط مقدم گرفتند فکر می‌کردند حتماً یک فرمانده سپاه یا افسر ارتش هستیم. این هم لطف خدا بود که البته در نحوه برخورد آنها با ما هیچ تغییری ایجاد نمی‌کرد اما چون برای مبادله به وجود ما احتیاج داشتند در کل برای ما خوب بود. تا روز آخر هم هنوز نسبت به ماهیت ما شک داشتند.

شکنته کردن شما به چه شکل بود؟

خب ما را جور دیگر اذیت می‌کردند. صابون و تاید به ما نمی‌دادند. آب را قطع می‌کردند. غذا کم می‌دادند. تنظیم دمای سلول دست آنها بود. گاهی وقتها آنقدر سلول را سرد می‌کردند، که می‌شد زمهریر. گاهی هم آنقدر گرم می‌کردند که مثل جهنم می‌شد. اینجور وقتها صدایمان در نمی‌آمد. نباید از ماقصدها ضعفی دستشان می‌آمد. می‌آمدند، در سلول را باز می‌کردند ببینند زندایم یا نه. تعجب می‌کردند که اعتراض نمی‌کنیم.

ماه محرم چه می‌کردید؟

دو ماه از اسارتمان گذشته بود. محرم شده بود. تصمیم گرفتیم شبها عزاداری کنیم. شب اول ماه، یک ربع سینه‌زده و حسین حسین کردیم. شبهای دیگر هم همینطور. در سلول را باز کرده بود، می‌ایستادند به تماشا می‌ما. می‌دانستند این کارشان چقدر ما را آزار می‌دهد. عریه می‌زدند، تهدید می‌کردند، می‌زدند به در. ما صدایمان را بلندتر می‌کردیم که صدای آنها را نشنویم. دهه اول محرم عزاداری کردیم. فردای عاشورا از صبحانه خبری



نشد. این تنبیه‌هاشان خوب بود. شکنجه‌های جسمی مثل کتک زدن خوب است ولی شکنجه‌های روحی؟ هیچ چیز مثل شکنجه‌های روحی عذاب‌آور نیست.

چگونه خانواده‌تان را از اسارت خود خبر کردید؟

یک روز چند ساعت ما را بردند یک سلول دیگر. می‌خواستند روی لامپ و تنها پنجره ۲۵ سانتی در دو متری سلولی زنده بکشند. در آن سلول یک تکه سرامیک پیدا کردم. دیوار سلول گچی نبود. به بچه‌ها گفتیم «بیباید اسمها را روی دیوار سرامیکی بنویسیم.» بچه‌ها گفتند «برای چی؟ کی می‌خواهد بخواند؟» گفتیم «حالا ببینید بنویسیم.» سه چهار ساعتی که آنجا بودیم، اسمهایمان را با سستی روی دیوار کتدیم. اتفاقاً بعد از ما تیمسار محمدی را می‌بردند به همان سلول. تیمسار محمدی از اول اسارت همیشه توی انفرادی بود. حتی وقتی اردوگاه بود، تک و تنها، توی اتاق پشت پشت آسایشگاه‌های قاطع افسران نگهش می‌داشتند. در اردوگاه اتاق ایشان مشابه اتاق ما بود. او اسمها را می‌بیند. چند ماه بعد، می‌رود اردوگاه. از آنجا برای خانواده‌اش نامه می‌نویسد و اسم ما را هم می‌نویسد. وقتی نامه می‌رسد ایران، با شماره تلفنی که من کنار اسم نوشته بودم و تیمسار محمدی آن را حفظ کرده بود و توی نامه‌اش نوشته بود، تماس می‌گیرند و خبر اسارت من را به خانواده‌ها می‌دهند. خانواده‌ها وسایل مراسم ختم را آماده کرده بودند. پیشنهاد می‌شود، به بابا گفته بودند صبر کنید، جنگ تمام شود، شاید من برگردم. هر خبری که از من به خانواده رسیده بود، خبر مرگ بود. یک نفر می‌گفت خودش دیده آمبولانسی که من سوارش بوده‌ام، رفته روی هوا. یکی جنازه من را در بیابان دیده بود. سیزده ماه بعد خبر رسید اسیر شده‌ام. تا آن موقع همه فکر می‌کردند شهید شده‌ام.

بی‌خبری از بیرون از ازان نمی‌داد؟

باید یک کاری می‌کردیم. دانشمندی دق می‌کردیم. از همه جا بی خبر بودیم. حتی نمی‌دانستیم در سلول بغلی چه کسانی هستند؛ ایرانی اند یا عربی. خیلی فکر کردم چکار کنم. تا بتوانم اخباری از ایران به دست آورم. یاد یک خاطره‌ای که از مبارزان ایرانی در سلولهای ساواک خوانده بودم افتادم که با ضربه زدن به دیوار می‌فهمند یک آدم زنده در پشت دیوار است و آرامش می‌گیرند. به فکر حروف رمز افتادم. باید ترتیب حروف را در سلول یکسان می‌دانستند. تصمیم گرفتیم و نامود کنیم مثل هر روز دعای می‌خواندیم و به سلولهای دیگر بفهمانیم چه جور ضربه بزنند که ما بفهمیم. مثلاً «ب» دو ضربه، «پ» سه ضربه. آنها را با ریتم دعای امن یحیی خواندیم.

وقت نماز و دعای همیشگی نبود. نگهبان داد زده «دیگر دعای چه وقتی است؟» گفتند سرود می‌خوانند. حوصله‌شان سر رفته. زود تمام می‌شود. منتظر بودیم. تا صدای ضربه آمد، دویدند پای دیوار و گوششان را چسباندند. پانزده ضربه، بیست و هفت ضربه، یک ضربه، بیست و هشت ضربه «سلام». روی پا پند نبودند. بالاخره توانسته بودند با کس دیگری غیر از خودشان حرف بزنند. سلول مجاور هم شروع کردند ضربه زدن. خیلی حرف بود که باید می‌گفتند. اما بیشتر از آن سؤال داشتند. با هر کلمه انگار قافله‌ها برداشته می‌شد و دیوارها می‌ریخت. خودمان را معرفی کردیم، آنها هم گفتند کی هستند. معصومه و آذر یکی از آنها را می‌شناختند. با هم اسیر شده بودند. آنطور که می‌گفتند، هرکس را آورده بودند آنجا با دکتر بود، یا مهندس، یا خلبان و درجه‌دار. دیگر کارمان شده بود همین. صبح به صبح سلام می‌کردیم. حال هم را می‌پرسیدیم، خواهی‌ایمان را برای هم تعریف می‌کردیم. از همه سلولها با خبر بودیم. اسیر جدیدی که می‌آمد، خبرهای جدید می‌رسید. تا آن موقع فکر می‌کردیم جنگ تمام شده. فکر می‌کردیم ما آنجا فراموش شده‌ایم. خبر شهادت هفتاد و تن در راهمین جور گرفتیم. بعضی خبرها شنیدند در آن شرایط واقعاً سست بود، ولی بهتر از نشنیدن بود. خبرها از چهار طرف می‌رسید. همین طوری اسم شصت نفر از افسرها و خلبانها را گرفتیم و وقتی آزاد شدیم، دادیم به صلیب سرخ. برای اینکه حساب ضربه‌ها از دستمان نرود، حلیمه گوش می‌داد و ضربه‌ها را می‌شمرد، ما جای حروف را پیدا می‌کردیم و کلمه می‌ساختیم. قرار گذاشته بودیم جای هر ده ضربه یک مشت می‌زدیم. ناراحتی معده را بهانه کرده بودیم. قرص می‌گرفتیم، جای گچ استفاده می‌کردیم. مواظب بودیم نگهبان نپهمنند. تا حاس می‌کردیم نفر می‌آید طرف سلول ما، تند تند هر چی روی دیوار نوشته بودیم پاک می‌کردیم و خودمان را می‌زدیم به آن راه.

از وضعیت بهداشتی بگویید.

روزی که اسیر شدم، دستمالی که می‌خواستند به چشم‌هایم ببینند، نمی‌دانم از کجا پیدا کردند بودند. نمی‌گذاشتیم با آن چشم‌هایم را ببینند. می‌گفتم «مریض می‌شوم. کثیف است.» نمی‌دانستم قرار است بعداً چه باله‌هایی سرمان بیاید شب قبل از اینکه برویم الرشید، ما را برده بودند استخبارات، بازجویی، شب همانجا نگهبان داشته بودند. آنجا سرمان شیش گذاشته بود. توی زندان پیششها را دانته از سر هم می‌جوریدیم و ریشک‌کنشان می‌کردیم. نگذاشتیم زیاد شوند. مواظب بودیم، هر چند

آن روزها جبهه‌ها شلوغ شده بود. عملیات بود. خیلی از اسرایبی را که می‌آوردند، مجروح بودند. یکی از آسایشگاهها شده بود در مانگاه. دکترهای خودمان به مجروحها رسیدگی می‌کردند. می‌گفتند، «خودتان درمانشان کنید» اما دریغ از یک سوزن جراحی

وقت یک بار سر هم را می‌گشتیم. کار خنده‌داری بود. سلولهای دیگر ساس و شیش داشتند. اسرا خیلی اذیت می‌شدند. هرکار می‌کردند نمی‌توانستند از بین ببرندشان.

به ماهفته‌ای یک بار ناخنگیر می‌دادند. می‌ایستادند کارمان تمام شود، آن را بگیرند، برون می‌گفتیم «شمانا حمزید، نمی‌خوریمش که. کارمان تمام شد، برش می‌گردانیم.» بعضی‌ها می‌گذاشتند پیشمان بماند. از فرصت استفاده می‌کردیم، موهایمان را کوتاه می‌کردیم، بلند شده بودند. شانه هم نداشتیم. ممنوع بود. با ناگفتش موهایمان را شانه می‌کردیم. شبها از بس اعتراض کرده بودیم، مجبور می‌شدند چراغ سلول ما را خاموش کنند. این هم ممنوع بود! فقط آن موقع می‌توانستیم روسری‌هایمان را بپوشانیم. درخواست شانه کرده بودیم، یکی از نگهبانها یواشکی دور از چشم دیگران شانه کوچک خود را به ما داد. چند دانه آن شکسته و بسیار چرک بود. دندانها‌های چرکش را تمیز شستیم و بعد ازش استفاده کردیم. شانه کوچکی بود. زود شکست. یکی از سلولهایی که ما را برده بودند، موش داشت. ماه رمضان جرئت نداشتیم از شب چیزی برای سفری نگه داریم. می‌رفتنند سرش. کفشهایمان را بعد می‌چویدند. آذر کنار دیوار کوتاه حمام می‌خواید. یک شب از صدای جیغ او از خواب پریدیم. موش آمده بود سرش را گاز گرفته بود. بالاخره با موشها چه کردید؟

سوراخشان را پیدا کردیم. پشت دیواری بود که دوش حمام و توالت فرنگی را از بقیه سلول جدا می‌کرد. همسایه‌ها می‌گفتند «محاصره اقتصادی کنید، می‌گذارند می‌روند، هر چی داشتیم از دم دستشان برداشته بودیم، نمی‌گفتند. نمی‌شناسید نگهبانان می‌کردیم. می‌دویدند این‌ور آن‌ور.» اگر غذایی بود، خرده‌دانی بود، می‌خورند. شب که همه جا ساکت بود، صدایشان را می‌شنیدیم. پتوهایمان را جویده بودند. هر چی می‌گفتیم، سلولمان را عوض نمی‌کردند. می‌گفتند «خیالاتی شده‌اید.» باید یکیشان را می‌گرفتیم نشانمان می‌دادیم. یک روز به مدت



۴۵ ساعت بی حرکت در داخل دست خودم خرده نان گذاشتم و نزدیک سوراخ موشها نشستم. بالاخره فضای ساکت سلول و خرده نان و شکم گرسنه موشها باعث شد از لانه در بیایند. با سرعت پشت گردن موش کوچک را گرفتم. خودم احساس نمی‌کردم ولی ظاهراً آنقدر فشرده بودم که خفه شده بود. نگهبان را صدا کردم. تا در پیچ باز شد، موش مرده را از در پیچ پرت کردم بیرون. فریاد زد خودش را کنار کشید. گفت «این دیگه چه؟» گفتیم «این مهمان نواز پهای شماس است.» نگهبان رفته بود چغلی ما را به اسرا کرده بود. گفته بود «اینجا دیگه چه زنهایی هستند؟ موش می‌گیرند می‌اندازند به جان ما.»

چگونه به وضعیت خود اعتراض می‌کردید؟

غسل شهادت کردیم. به نگهبان گفتیم می‌خواهیم رئیس زندان را ببینیم، می‌خواستیم اتمام حجت کنیم. به مسخره گرفت. گفت «من رئیس زندانم چکار دارید؟» گفتیم «اگر نیاور بدیش، هر اتفاقی افتاد مسؤولیتش با خودتان، ما ساکت نمی‌مانیم.» گفت «رئیس زندان نمی‌آید. هر کار می‌خواهید بکنید.» ما شروع کردیم به در زدن و شعار دادن. بچه‌ها از سلولهای دیگر فکر کرده بودند چی شده. آمده بودند از زیر در اعتراض می‌کردند که با ما چکار دارند. یکی از نگهبانها که اسمش را ژنرال گذاشته بودیم عصبانی شده بود. در را باز کرد، آمد تو. تهدید کرد که «اگر ساکت نشوید، می‌زنمان!» حلیمه داد زده «هان، چه؟ کی را می‌ترسانی؟» نتوانست این برخورد شجاعانه او را تحمل کند. در سلول را پشت سرش بست و با کالی که دستش بود، افتاد به جان ما. مثل دیوانه‌ها. به سر و صورتان می‌زد و عریه می‌کشید. من تا می‌توانستم هر اتفاقی می‌افتاد بلند بلند می‌گفتم که زندانیهای دیگر بشنوند. معصومه را کتج حمام گیر آورده بودم و می‌زد. حلیمه همیشه ناخنیاش را بلند نگه می‌داشت. می‌گفت «می‌خواهم اگر عراقی‌ها به ما حمله کردند، با ناخنهایم چشمشان را در بیاورم.» یکدفعه حلیمه دویید و چنگ انداخت توی صورتش. همه به سر باز عراقی حمله کردیم و کابل را از دست ژنرال گرفتیم. یکی از بچه‌ها شروع کرد به زدن. او او هم تا دایم هوا پس است. از آنجا در بیرون. لحظه آخر کابل دست معصومه بود به او گفتیم، «زود کابل بیاورید بیرون.» اگر می‌آمدند، مدرک جرم دست ما بود. کتک که خرده بودیم، محکوم هم می‌شدیم. صورت و بدنمان زخمی شده بود. من ناخنم افتاده بود و خون می‌آمد. زیر ناخنهای آذر خون مرده بود. جای کابل روی صورت حلیمه کبود شده بود. من با خون دستم روی در پیچ نوشتم: «الله اکبر، لا اله الا الله.» فکر می‌کردم خود «الله اکبر» کوبیده است. اگر با خون هم نوشته شده باشد که حتماً خیلی تأثیر می‌گذارد. می‌خواستیم هرکس آمد در پیچ را باز کرد، ببیند، می‌خواستیم خودشان ببینند چقدر جنایتکارند.

واکنش بقیه زندانی‌ها چه بود؟
سلولهای دیگر می‌کوبیدند به درها و شعار می‌دادند. صدای «الله اکبر» همه جا را برداشته بود. سربازها آمدند بالا و بچه‌ها را زدند. کمی بعد، همه جا ساکت شده بود. سلولهای همسایه می‌زدند به دیوار و حال ما را می‌پرسیدند. نگران شده بودند. خودشان هم کتک خرده بودند. اما می‌گفتند کتکهایی که امروز خرده‌اند، بهشان چسبیده. قرآن نرسیده‌ایم می‌گشت. مثل عزیز کی سبها از آن دور بودند. آن را بومی کردند، می‌بوسیدند و به سینه می‌چسباندند. مسح می‌کردند و به چشم می‌کشیدند. هق هق گریه‌شان بیمارستان را برداشته بود. در این سالها کسی اشک آنها را ندیده بود.

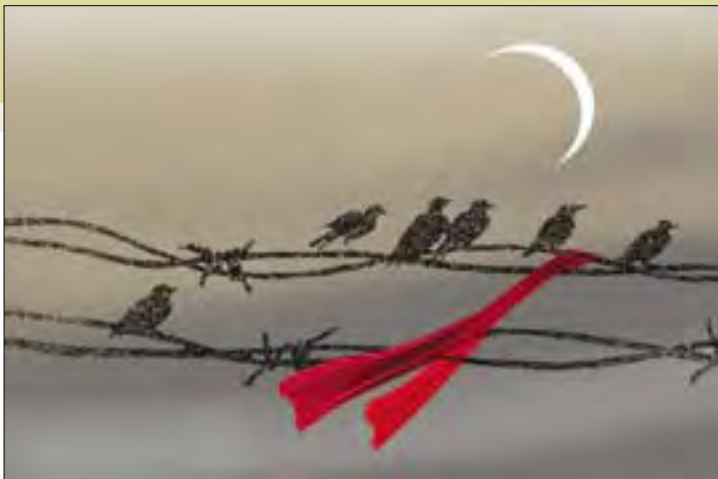
صلیب سرخها تعجب کرده بودند. می‌پرسیدند، «مگر این کتاب چه؟» چی توش نوشته؟ «آرام‌تر که شدیم، گفتند، «عکس قوری بیندازید که با نامه برای خانواده‌هایتان بفرستیم.» سربازها می‌گفتند، «کنار گلبا بنشینید عکس بیندازید.» می‌خواستند بگویند وضع ما آنجا خوب است. ما قبول نکردیم. توی عکسهای واقعاً وحشتناک افتاده بودیم. مامان با دیدن عکس من گریه کرده بود. فکر کرده بودم فک من تیر خرده و ناقص شده، از بس لاغر شده بودم. این عکس بعد از ۱۹ روز اعتصاب غذا گرفته شده بود. بزرگ‌های آبی دادند به ما که نامه بنویسیم. بیست و چهار ساعته می‌رسید به دست خانواده‌هایمان. هر چی می‌خواستیم می‌توانستیم بنویسیم.

یادتان هست در اولین نامه‌ای که برای خانواده نوشتید از چه چیزهایی حرف زدید؟

فکر کردم که حالا می‌توانم همه چیز را بنویسم. اینکه چه روزهایی را و چطور گذرانده بودم. اما دلم نیامد چیزی بنویسم که کسی را نگران کند. بعد از این همه وقت، باید نامه‌ام آنها را تسلی می‌داد. به کاغذ آبی خیره شدم. خودکار را روی کاغذ فشار دادم و پرنگ نوشتم. «من هنوز همان دختر شاد شما هستم.»

چه موقع جواب نامه را دریافت کردید؟

جواب نامه بیست و چهار ساعت بعد آمد. نامه کوتاه بود؛ خیلی کوتاه. نوشته بودند حالشان خوب است و دلشان برای من تنگ شده. یک عکس دسته‌جمعی هم فرستاده بودند. پشت عکس نوشته بودند،



«تقدیم به تو.» این بهترین هدیه بود. هر چی نامه را می خواندم، سیر نمی شدم. آیا دلان برای آن روزها تنگ هم می شود؟ هیچ کس زندان و اسارت را دوست ندارد. اما من در اسارت خدا را با تمام وجود و تک تک سلولهایم لمس کردم. به تمام سوالاتی که سالیان سال در ذهنم بود در آنجا از طریق خداوند بدون دسترسی به هیچ گونه منابعی دست یافته بودم. معنویت خاصی در آنجا حاکم بود. آنجا سرزمین امام حسین بود. سرزمین مولا امیرالمؤمنین بود. قطعا باید این احساس را می داشتم، اما همه اینها

گذشته ارتباط با خدا و اینکه خداوند در تمامی لحظات حی و حاضر و ناظر بر ما بود. خداوند وجود خود را با امدادهای غیبی بسیار به من می شناساند. هر گاه که احساس کردم دلم تنگ است و فضای اردوگاه و سلول قبلی برام تنگ شده و بر وجود فشار می آمد، سکینه ای را خداوند بر دلم می گذاشت به گونه ای که حس می کردم این فضا از بهشت هم زیباتر است. هر چه بود خدا بود. دلم برای معنویت آن روزها تنگ می شود. دلم برای ارتباط زیبایم با خدا تنگ می شود. دلم برای صفای قلب خودم که خداوند به من هدیه داده بود تنگ می شود. دلم برای عشق و ایمان تنگ می شود. ولی هرگز دوست ندارم زندان پرورم و شکنجه های آن روز را دوباره تجربه کنم ولی اگر آن معنویت باز سراغم بیاید حاضرم بدترین زندانها را تحمل کنم و از زندان جسم خارج شوم. **تولدیهات را به یاد داشتید؟ چه می کردید؟ آیا در اسارت هم هدیه های از دوستانتان دریافت کردید؟**

بله. حلیمه برایم سجاده و جامنما دوخته و دور آن را قالب دوزی کرده بود. این هدیه را با باقیمانده پارچه هایی که برایش مانده دوخته بودم. درست می کردید. آذر و معصومه با هم روی یک پارچه گل دوخته بودند. اینها بهترین هدیه های بود که در عمرم گرفته بودم.

ولایت به کسالی که در ایران بودند!
بله. من برای برادرم، علی، یک دستمال کوچک از شعرهای زیبای الله اکبر گلدوزی کردم. تازه نامزد کرده بود؛ با دختر عمومیم. نامه نوشته بودم که علی و رؤیا مشغول خرید نقدند. از روزی که فهمیدم، دلم می خواست چیزی برای هر دویشان بفرستم. می خواستم بهشان بگویم چقدر به فکرشان هستم. چیزی یاد داشتیم. ما خرده پارچه هایی که داشتیم، یک دستمال برایشان درست کردم. یک طرح «الله اکبر» هم روی کشیدم که گلدوزی کنم. اما عجب بود که هر وقت سوزن درستم می گرفتم، احساس می کردم بی خود اینکار را می کنم. احساس می کردم هجاقوت به دست علی نمی رسد. جنگ که شروع شد، دیگر علی در خانه پیدا نمی شد. با هم رقیبتی داشتیم. اول که شنیده بودم من کشته شده ام، گریه کرده بودم. به مامان گفته بود «دیدی؟ فاطمه از من جلوزد». با ریحی ای که داشت، همیشه منتظر خبر شهادتش بودم. آن روزها چیزها شلوغ شده بود. عملیات بود. خیلی از اسرای را که می آوردند، مجروح بودند. یکی از آسایشگاهها شده بود در مانگاه. دکترهای خودمان به مجروحها رسیدگی می کردند. می گفتند، «خودتان درمانشان کنید» اما دریغ از یک سوزن جراحی. بین مجروحها دنبال علی می گفتم، ناخود آگاه. نمی دانستم در همان عملیات والفجر مقدماتی شهید شده است.

از همدلی و همراهی بین اسرا بگوئید.
بعد از آزادی از زندان در اردوگاه به ما یک و نیم دینار حقوق می دادند. افسران شش دینار حقوق می گرفتند. آنهایی که در زندان الرشید با ما بودند و حالا هم اردوگاهی شده بودیم، در هر ماه برای هر کدام از سه دینار از پولشان را جمع می کردند، می آوردند. هر چه می گفتیم نمی خواهم، به خرجشان نمی رفت، به زور می دادند. شرایطمان بهتر شده بود. می توانستیم از فروشگاه چیزهایی را که لازم داریم بخریم، اما خبرهایی که از آسایشگاه می رسید نگرانمان می کرد.

چه خبرهایی؟
برای فاسد کردن اسرا برنامه داشتند. مواد مخدر بینشان پخش می کردند. آهنگهای تند و مبتذل پخش می کردند. یک روز محوطه بودیم. یکدفعه هر صدای اسرا بلند شد و صدای تیراندازی آمد. سریع ما را داخل اتاق کردند. بعد تیراندازی شد. با صدای تیر مرگ را جلوی چشم دیدیم. چقدر دنیا به نظرم بی ارزش می آمد. ما که نمی دانستیم چه شده؛ بچه بعدا گفتند، از تلویزیون آمده بودند گزارش بگیرند. روی میز وسایل قمار گذاشته بودند. گفته بودند اسرا بنشینند دور میز که بگویند اینها به زور می آیند جبهه. اسیر که می شوند بهشان خوش می گذرد و دنبال قمار و خوشگذرانی می روند. ما دو نفر قبول کرده بودیم. بقیه نتوانسته بودند ساکت بمانند. ریزش شده بودند. کار به تیراندازی کشیده بود و چند نفر هم مجروح شده بودند.

خبر آزادی را چگونه به شما دادند؟

آن روزها حرفهای عجیبی می شنیدیم. اینکه قرار است یک عده را آزاد کنند و ما هم با آنها آزاد می شویم. گوشمان از این حرفها پر بود. وقتی زندان بودیم با اعتراض می کردیم، «چرا ما را آزاد نمی کنید؟»، می گفتند، «اگر همه اسرا را بفرستیم ایران، شما را نمی فرستیم. شما آن قدر اذیت کرده اید که باید بمانید و مجازات شوید.» نمی خواستیم الکی امیدوار باشیم. اگر راست نبود، تحمل اسارت سخت تر می شد. تا روزی که آمدند گفتند، «وسایلتان را جمع کنید. آزادی شما را مجلس و رئیس صدام امضاء کرده» من که تا پایم به ایران نرسید، نمی خواستم باور کنم. این خبر به گوش همه رسیده بود. اسرا به ما تبریک می گفتند و خوشحال بودند. می گفتند، «حتماً تا رسیدید ایران، می روید پیش امام (ره). سلام ما را برسانید.» سرودی برای امام ساخته بودند. برای ما نوشتند و فرستادند تا وقتی رقیم پیش امام (ره)، هدیه کنیم به ایشان. هر کدام یک تک از سرود را حفظ کردیم. اگر نوشته ها را پیدا می کردند، می گرفتند و نمی گذاشتند با خودمان ببریم.

از آن لحظات و ساعات بگوئید.
یواش یواش آماده می شدیم. اما با شاک و دودلی. یک مفتاح داشتیم. مفتاح را باید در می کردیم به بچه ها. گلدوزی هایی که این مدت کرده و زده بودیم به در دیوار، برداشتیم. به عراقی ها گفتیم یک بشکه برایمان بیاورند. آن سال زمستان، برای اولین بار برای ما لباس زمستانی آورده بودند. لباسها نوب بودند، اما نپوشیده بودیم. با وسایلی که نمی خواستیم ببریم و نیاید می افتاد دست آنها. همه را بخریم توی بشکه و آتش زدیم. نیم بهمن، پیش از ظهر، ما را بر بردن بخش اداری اردوگاه. رفی آمد و وسایلمان را گشت. کیف من را که با شلوار لی دوخته بودم خالی کرد روی میز. من یک جامنما داشتم که هدیه حلیمه بود. چند تکه پارچه گلدوزی شده با نامه ها و عکسهای خانوادگی که برایم فرستاده بودند. نامه ها و عکسها را گرفت. پشت عکسها نوشته بود. نوشته ها را کند و خود عکسها را برگرداند. بعد همه جای بدنمان را گشت. لباس که پوشیدیم، گفتم، «حالا جیبیهات را خالی کنیدا!» قلمم ریخت. اسم مفقودی را که در زندان بودند، روی کاغذ سیگار نوشته بودم. تا کرده بودم، اندازه یک نخود، گذاشته بودم توی جیبم. آن را بین انگشتانم قلمم کردم و آستر جیبم را را کشیدم بیرون. خدا را شکر ندیدم. بالاخره بازرسی تمام شد. ناهار آوردند. هیچکدامان لب زدیم. نمی توانستیم

در محوطه بودند و عده ای پشت پنجره های آسایشگاه ها در دور حس می کردم نگاهشان دارد با من حرف می زند نگاه خیلی سنگینی بود. از طرفی خوشحال بودم. از طرفی حس می کردم بر سر بچه ها چه خواهد آمد. نگران بودم برای مجروحین. ای کاش به جای ما آنها را می فرستادند ایران. سعی می کردم به آزادی فکر نکنیم. احساس می کردم همه اینها یک رؤیاست چون نمی خواستم باور کنم که دارم برمی گردم. شاید داشتند با ما بازی می کردند و می خواستند تنبیه مان کنند. همه چیز امکان داشت. نماز مغرب و عشا را خواندیم که انبوس آمد. باید می رفتیم. تمام بچه ها پشت در و پنجره آسایشگاهها ایستاده بودند. حس می کردم کل اردوگاه یک کلمه شده و به خوش آمد می گفتند. از اینکه ما چهار دختر به ایران برمی گشتیم همه خوشحال بودند.

از کدام مسیر برگشتید؟
می خواستند از ترکیه ما را ببرند ایران. راه هوایی عراق ایران بسته بود. راه خیلی طولانی شد. هفت ساعت در راه بودیم. نگران بودم، ولی به روی خودم نمی آوردم. شنیده بودم بعضی اسرا را برده اند اسرانیل و آمریکا. مدت چهار سال بسیاری از قوای جسمی خود را از دست داده بودم. هواپیما که اوج گرفت. سرم گیج می رفت. فشارم پایین افتاده بود. یک لحظه دیگر هیچی نفهمیدم. فقط صدا آذر را می شنیدم که می گفت، «شما دست نزنید. ما خودمان می آوریمش.» به من آمبول زدند تا حالم جا آید. قیلاهم در هواپیما حالم بد می شد ولی نه به این شکل. ظهر ترکیه بودیم. یکر است رقیم اردوگاهی که کارهای مبادله اسرا را انجام می دادند. از صلیب سرخ و هلال احمر ترکیه و ایران آنجا بودند.

واکنش صلیب سرخ و خبرنگارها چه بود؟
خبرنگارها از جاهای مختلف آمده بودند که اولین گروه اسرای را که آزاد می شوند ببینند. تعجب کرده بودند ما آنجا چکار می کنیم. اول برخورد خوبی نداشتند. ما از آنجا گفتیم و اینکه چه بلایهایی سر بچه های آوردند. وضع زندانها و اردوگاهها را گفتیم. باورشان نمی شد. وقتی می خواستیم بپاییم، از گلدوزیهایی که کرده بودیم، بهشان دادیم.

چه موقع به ایران رسیدید؟
دهم بهمن ۶۲، ساعت دوازده شب بیمارستان سرخه حصار بودیم. برف باریده بود. همه جاش سفید بود. دوروز باید قرظینه می شدیم. آن دوروز، از وزارت اطلاعات می آمدند برای بازجویی!

واکنش شما چه بود؟
انتظار چنین برخوردی را نداشتیم. انگار کار خلافی مرتکب شده بودیم. مثل زندانی ها از ما بازجویی می کردند. یک لحظه فکر کردم این ساها را برای چه تحمل کردیم؟ برای چه مقاومت کردیم؟ حتی لباسهای تو زمستانی که اسمال داده بودند، نپوشیدیم. نمی خواستیم سختی های این چند سال را فراموش کنیم. دلمان نمی خواست آنها را با خودمان بیاوریم ایران که مردم فکر کنند آنجا به ما خوش می گذشت. کی می دانست این چند سال بطور گذشته؟ ما اولین گروهی بودیم که آمده بودیم. تا مردم بفهمند اسارت یعنی چه، طول کشید. وزارت اطلاعات چون شک داشت نکند بین ما جاسوسی فرستاده باشند، از تک تک ما بازجویی کرد. وظیفه اش را انجام می داد. اما برای ما ساخت بود. حتی ما را پیش امام (ره) نبردند. تنها آرزویی که داشتیم همین بود که برویم پیش امام (ره). هیچکس نمی دانست اسرا در عراق چه وضعیتی دارند. امام (ره) که گفتند، «اسراشدهای زنده اند» خیلی چیزها عوض شد. چند روز در قرظینه بودید؟ دوروز و انتظار تلخی بود. **و اولین دیدارها؟**
دوازدهم بهمن خانواده ها آمدند. اول از همه حلیمه را صدا کردند. رفت. منزل برادر معصومه تهران بود. خانواده آذر از شیراز رفته بودند آنجا. همگی با هم آمده بودند دنبال آنها. به هم قول دادیم دوریمان زیاد طول نکشد و خیلی زود قرار بگیریم هم دیگر را ببینیم. به این امید خداحافظی کردیم. حلیمه هنوز جانش نداد. دلش تنگ شده بود. چقدر سعی کرده بود و باسته نشود. بالاخره ما را صدا زدند. قلمم تند می زد. جلوی در شلوغ بود. همه آمده بودند. با همان لباسهایی که موقع رفتن پوشیده بودم و حالا خیلی کهنه شده بود. رقیم، دایی از بین جمعیت راهش را به طرفم باز کرد. نگاهم دنبال کسی می گشت. جای علی کنار رؤیا خالی بود.

خبرنگارها از جاهای مختلف آمده بودند که اولین گروه اسرای را که آزاد می شوند ببینند. تعجب کرده بودند ما آنجا چکار می کنیم. اول برخورد خوبی نداشتند. ما از آنجا گفتیم و اینکه چه بلایهایی سر بچه های آوردند. وضع زندانها و اردوگاهها را گفتیم. باورشان نمی شد. وقتی می خواستیم بپاییم، از گلدوزیهایی که کرده بودیم، بهشان دادیم

بخوریم. همه ساکت بودیم و منتظر؛ مثل همه لحظات اسارت. اما چنین اندوهی را تا آن روز احساس نکرده بودم. اولین روز اسارت و روزهای تنهایی، روزهایی که تنبیه می شدیم، درناک بودند. اماغم آن روزها به مراتب سنگین تر بود. احساس اینکه من دارم می روم ولی برادران من هنوز در اردوگاه هستند. وقتی از اردوگاه بیرون آمده بچه ها عده ای